

فرعون پادشاه مصر ادعای خدایی می کرد.

روزی مردی نزد او آمد و در حضور همه خوشه انگوری به او داد و گفت: اگر تو خدا هستی پس این خوشه را تبدیل به طلا کن.

فرعون یک روز از او فرصت گرفت.

شب هنگام در این اندیشه بود که چه چاره ای بیندیشد و همچنان عاجز مانده بود که ناگهان کسی درب خوابگاهش را به صدا در آورد.

فرعون پرسید کیستی؟

ناگهان دید که شیطان وارد شد.

شیطان گفت: خاک بر سر خدایی که نمی داند پشت در کیست. سپس وردی بر خوشه انگور خواند و خوشه انگور طلا شد!

بعد خطاب به فرعون گفت: من با این همه توانایی لیاقت بندگی خدا را نداشتم آنوقت تو با این همه حقارت ادعای خدایی می کنی؟

پس شیطان عازم رفتن شد که فرعون گفت: چرا انسان را سجده نکردی تا از درگاه خدا رانده شدی؟

شیطان پاسخ داد: زیرا می دانستم که از نسل او همانند تو به وجود می آید.